

داشت. حواسمان بود که در زیر نور قرار نگیریم. در صورتی که در مسیر نور قرار می‌گرفتیم، باید سکوت می‌کردیم و سرهایمان را به سمت دیگر برمی‌گرداندیم تا صورتمان از دوربین احتمالی پاسگاه دور ماند.

برخورد نعل پای اسب‌ها با سنگ‌پاره‌های کوهستان، جرقه‌های نورانی متصاعد می‌کرد. اسب‌ها نفس‌نفس می‌زدند و خیس عرق بودند. چندین پاسگاه را پشت سر گذاشته بودیم و از بلندی‌های بسیاری عبور کرده بودیم. هنگامی که اسب‌ها خسته می‌شدند جز بچه‌ها همگی از اسب‌ها پیاده می‌شدیم، به دُم اسب‌ها می‌آویختیم و خود را به بالا می‌کشیدیم. هنوز داخل مرز ایران بودیم. در کنار برکه‌آبی در پائین تپه‌ها استراحتی کردیم. قاچاقچی کرد، جعبه شیرینی‌ی از کنار زین اسب درآورد و با محبت آنرا جلوی برادرزاده کوچکترم گرفت. او از شادی در پوست خود بند نبود؛ گوئی وارد سرزمین عجایب شده بود. خود را در متن ماجراهائی می‌دید که در قصه‌ها خوانده بود. از بچه‌ها خواستیم که با صدای بلند صحبت نکنند چون اگر صدایمان را می‌شنیدند، تیراندازی می‌کردند. پسر بزرگتر نگران شد. دچار ترس شده بود، اما برادر کوچکتر از شدت هیجان فریادی کشید. راه افتادیم. ساعتی بعد به نزدیک آخرین پاسگاه مرزی ایران رسیدیم که یکی از اسب‌ها شیهه‌ای کشید. صدای شیهه اسب در تپه‌های اطراف طنین انداخت. مهتاب آهسته تکانی خورد و قاچاقچی جلویی جسورانه اسبش را آرام کرد. اسب‌های دیگر پی او را گرفتند. ناگهان صدای پارس دسته سگانی که سر به دنبالمان گذاشته بودند، بلند شد. آرامش شبانه بهم خورده بود و در ما احساس ترس ایجاد شده بود. از آبادی پشت پاسگاه به طرف ما یورش آورده بودند. دو برادرزاده من بر ترک اسب‌ها به تاخت دور می‌شدند، اما اسب من عقب افتاده بود و سگ‌ها همچنان نزدیک می‌شدند. اسب خسته من خیس عرق می‌دوید و سگ‌ها در اطراف پاهای من، گلو پاره می‌کردند. با پاشنه پا به کمر اسب بیچاره کوفتم؛ اما فاصله من و سگ‌ها زیادتر نمی‌شد. نیروئی می‌خواست مرا از اسب به پائین کشد. دو چشم درخشان و دندان‌های سپید و تیز سگ سیاهی را بر پاشنه پای راستم حس کردم. دردی از کفش به پایم رسید. خودم را جمع و جور کردم و نگاهی به اطراف انداختم. توی تاریکی فضا پُر بود از برق چشمان شیطانی

سگ‌ها. با پا ضربه محکمی به ران اسب زدم. تاخت زد و از سگ‌ها دور شد. به دیگران رسیدم. در این هنگام صدای شلیک رگباری بلند شد. لابد از جانب مأمورین مرزی بود که در اثر پارس سگ‌ها متوجه عبور ما شده بودند. دقایقی بعد در سکوت و زیر نور مهتاب، بر ترک اسب‌ها به پیش می‌رفتیم. در اروصیه از قاچاقچی کُردی شنیده بودیم که در مرز تیراندازی شده و عده‌ای زخمی گشته بودند. گاهی مجال می‌یافتم زیر نور مهتاب به چشمان مهربان اسب نجیب و باهوشی که مرا با رضایت در پشت خود حمل می‌کرد، نگاهی از روی قدردانی بیندازم؛ و نیز به مردان شجاع کُرد که با تلاش فراوان سعی داشتند ما را از میان کوه و بیابان به آن سوی مرز برسانند. دستی به گردن و زیر گوشهای اسب کشیدم. تب داشت و خیس عرق بود.

قاچاقچی همراه من آهسته در گوشم زمزمه کرد که به زودی به محلی خواهیم رسید که احتمال روبرو شدن با جاشهای حکومتی است. می‌گفت آنها در تاریکی کمین می‌کنند تا غافلگیر کنند. اسبها وقتی به این منطقه می‌رسند بوی جاش را از راه دور می‌فهمند. حتا گاهی از جایشان تکان نمی‌خورند تا خطر رفع شود. در آخرین نقطه مرزی ایران بودیم؛ گرچه امتداد مسیر در خاک ترکیه نیز پر از کوه و دره و پاسگاه بود. با اشاره یکی از قاچاقچی‌ها از اسب پیاده شدیم و به سرعت گوشه‌ای پشت تخته‌سنگی بزرگ، جا گرفتیم. یکی از مردها لگام اسب‌ها را بدست گرفت و نرم و آهسته آنها را با خود به تپه‌ای دورتر برد تا مخفی شوند. هر آن احتمال یورش جاشها می‌رفت. از ترس سکوت کرده بودیم. خسته و خیس عرق بودیم. صدای تند نفس‌هایمان را می‌شنیدیم. برادرزاده‌هایم را تنگ در کنار خود نگهداشته بودم. دو مرد قاچاقچی شانه به شانه به تخته‌سنگ تکیه داده، گوش خوابانده بودند تا جاشها سر از کمین بردارند و حضور خود را آشکار کنند. نمی‌دانستم آیا این دو مرد با خود سلاح دارند یا نه. دلم می‌خواست که داشته باشند. برادرزاده بزرگتر سخت ترسیده بود. در راه بارها از روی استیصال ناله سر داده بود؛ اما هربار تسلیم شرایط شده بود. از این گذشته به غرور کودکانه اش برمی‌خورد که ببیند برادر کوچکتر بی‌پروا و مفرور مسیر را سواره و پیاده در می‌نوردد. او دچار خستگی جسمی و روحی شده بود. در آن لحظه همگی

در انتظار وقوع حادثه‌ای سهمگین بودیم. سکوت کُشنده‌ای برقرار بود. توی تاریکی، جایی در همان نزدیکی‌ها، صدای ریزش خاک و شن و فش فش ماری به گوش رسید. در آسمان تکه ابر بزرگی آهسته از برابر مهتاب می‌گذشت. دستی از پشت به شانه‌ام خورد. سر برگرداندم. مرد کُرد طوری که دو پسر بچه متوجه نشوند اشاره به جانی کرد که مانده‌های سفید استخوان اسبی جلب توجه می‌کرد. استخوانها از آثار درگیری هفته گذشته بود. تمام نسوج حیوان را گرگ‌ها و پرندگان شکاری خورده بودند. مرد کُرد آهسته در گوشم گفت :

— هنوز ممکنه که جاشها توی کمین باشن. این سنگ بزرگ، آخرین محل مرزیه. اگه از این تپه بگذریم و خودمونو به اون طرف برسونیم، از دست اونا خلاص شدیم.

دقایقی بعد، همه به دو از روی تپه کوتاهی گذشتیم. صدای گامهای ما به همراه گرد و غباری که در اثر دریدن ما بلند شده بود، به هوا برخاست. حالا دیگر داخل خاک ترکیه بودیم، خطر اما هنوز بود. شنیده بودیم که مأمورین مرزی ترکیه در ازای تحویل هر فراری ایرانی، پانصد دلار پاداش می‌گیرند. در حال گذار از کوه‌ها و دره‌ها، چهار مرتبه با پاسگاه مرزی ترکیه روبرو شدیم و با احتیاط از فاصله‌ای دور از مقابلشان رد شدیم. سرانجام در برابر چشمان ما، زیر نور گسترده مهتاب، دشت وسیعی نمایان شد. کُردها فریادی از خوشحالی کشیدند و اسب‌ها تاخت زدند. نفسی عمیق کشیدم. در حرکت سریع و چابک اسب، خود را بین هوا و زمین رها می‌دیدم. دیری نپائید که به نزدیک یک آبادی رسیدیم. اسب‌ها را در کنار گندمزاری در امتداد جوی باریکی رها کردیم و همگی طاق‌باز روی زمین دراز کشیدیم. در آرامش شبانه، به کهکشان و ستارگان درخشان آسمان خیره شدیم.

هنگام سپیده صبح به قصران رسیدیم. مردان کُرد ما را به "ولید" تحویل دادند و خود در دم بازگشتند. به گرمی با آنها خداحافظی کردیم. یکی از برادرزاده‌هایم آنها را "مردان شجاع دشت" نامید. به راستی که این عنوان برازنده شان بود. ولید آمده بود تا ضمن تحویل گرفتن ما، مرحله بعدی سفر به شهر وان را تدارک ببیند. او مردی بلندقد و استخوانی بود. زبان فارسی را می‌فهمید و تا

حدی هم می‌توانست حرف بزند. در خانه یک روستائی ترک ماندیم. اتاقی بزرگ داشت با چندین پنجره باریک که از میان آنها می‌توانستیم رودخانه وسیع و کم‌عمق پائین تپه را ببینیم. عکس آتاتورک در قاب چوبی و قدیمی‌ی بر دیوار آویزان بود. ولید متوجه نگاه من به عکس شد و با خنده به زبان فارسی گفت:

— اینجا فگت عکس بیوک آتاتورک، از کمینی کبری نیست.

آنگاه دستی پدران به سر برادرزاده کوچکترم کشید و گفت:

— تو هم سن پسر منی، آما کیلی شجاع‌تری. آفرین گهرمان.

ولید گفت که حکومت ایران برای سر او جایزه گذاشته است. می‌گفت با این وجود هر از چندی مخفیانه وارد ایران می‌شود، در شهرهای آذربایجان گشتی می‌زند و برمی‌گردد.

از آن پس تا رسیدن به استانبول به هر خانه‌ای که رسیدیم، تمام روشنائی روز را همانجا می‌ماندیم. در یکی از این خانه‌ها، چند روزی توقف کردیم تا شبی که "کمال" من و برادرزاده بزرگترم را با خود از آنجا برد. ولید هم برادرزاده کوچکم را به‌مراه خود به شهر وان برد. شبها حرکت می‌کردیم. گاهی پیاده و زمانی سواره. توی دهات، سوار "دلموش" می‌شدیم. دلموش اتومبیلی بود کوچکتر از مینی‌بوس. رفت و آمد مردم در بین دهات با این وسیله صورت می‌گرفت. هرغروب سفر را از سر می‌گرفتیم و سپیده‌دمان در روستای تازه‌ای توقف می‌کردیم. در یکی از همین روستاها، کمال ما را تحویل یک قاچاقچی کرد داد که زبانش را نمی‌فهمیدم. دو جوان ایرانی دیگر به نام‌های حمید و فرامرز که پیشتر از مرز گذشته بودند، به آنجا آمده، از سربازی و جنگ گریخته بودند. از دیدن ما خیلی خوشحال شدند. همه با هم به دنبال قاچاقچی کرد به راه افتادیم. به روستایی در ابتدای جاده وان رسیدیم. در جاده وان پیش از رسیدن به پاسگاه، پیاده شدیم. آن سوی پاسگاه دوباره سوار اتومبیل شدیم. یکبار در بلندی کوهها راه را گم کردیم و تا نزدیک صبح سرگردان ماندیم. مرد کرد دستپاچه و عصبی شده بود؛ خصوصاً آنکه نگهبانان پاسگاه از فاصله‌ای دور متوجه حضور ما شده بودند و با چراغ قوه به سوی ما می‌آمدند. در آن بلندی جاده وان و وسائل نقلیه متحرک روی آن بسیار کوچک جلوه می‌کرد. با هزار بیچاره‌گی خود را به پایین

رساندیم. هنوز صبح نشده به رودخانه پر آب و عمیقی رسیدیم. شتاب آب زیاد بود و هیاهو می‌کرد. مرد کرد به زبان کردی و ایما و اشاره سعی می‌کرد به ما بفهماند که رودخانه خطرناک است و همگی باید لباسهایمان را از تن در آوریم؛ با یک دست آن‌ها را بالای سر نگه داریم و با دست دیگر او را بگیریم تا ما را سالم به آن سوی رود برساند. رودخانه بسی تاریک و هولناک می‌نمود. عمق آب تا سینه می‌رسید. در آن تاریکی و سرمای شبانه، یک یک ما را به آن سوی رود رساند. سپس در خانه یک روستایی مخفی مان کرد. خسته و بیهوش به خوابی عمیق فرو رفتیم. شب بعد راننده از راه رسید و ما را با خود به خانه ولید در شهر وان برد. در آپارتمان شخصی ولید ساکن شدیم. دو نفر کرد ایرانی پیش از ما به آنجا رسیده بودند. یکی از آنها، عثمان، مرد درشت اندامی بود که سبیلهایی پهن و چشمانی درشت داشت. رفیقش از کوه فرار کرده و خود را به آنجا رسانده بودند. می‌گفت که از نزدیکان شیخ عزالدین حسینی است.

عثمان در کوه جنگیده و تیرانداز ماهری بود. می‌گفت پاسداران زیادی با گلوله‌های تفنگ او بر خاک افتاده‌اند. خود را مرید "شیخ" می‌دانست. سخت‌ترین مأموریتها را با موفقیت به انجام رسانده بود. اینها را رفیقش به طور خصوصی به من گفت. یکبار از عثمان پرسیدم:

... من از خودمختاری کُردا دفاع کردم و اونو تبلیغ کردم، اما درست نمی‌دونم که این خودمختاری چه چیزهایی رو در برمی‌گیره.

... ما خودمان هم بر سرش خون ریختیم و خون دادیم اما نفهمیدیم.

پس از دو هفته، ولید برایمان پاسپورت جعلی تهیه کرد و ما را به استانبول فرستاد. استانبول شهر تضادها و تبعیضهای فاحش است. از یک سو خیابانهای زیبای ساحل دریای سیاه با هتلها و کازینوهای مجلل خودنمایی می‌کند و از سوی دیگر، فقر و ژنده پوشی، خانه‌های چوبی فکسنی و همهمه کودکان خانواده‌های پر جمعیت، آه از نهاد آدمی برمی‌آورد. طی هشت ماه اقامت در استانبول، با مقولاتی از نوع رشوه، فساد، قاچاق، زندان، شلاق، اعتیاد، قمار و گرانی روزافزون به طور ملموسی آشنا شدیم.

استانبول شهر کلیساها و مساجد نیز هست. شهر وابستگیهای قومی و

عقیدتی، شهر ارتباطات دریایی و تمدن و فرهنگ، شهر کاریکاتوری دمکراسی، شهر حقارت آزادی، شهر بی بند و بار، شهر بی حساب و کتاب، شهر بد کردار. شهری که در شبانه روز پنج بار صدای اذان از بالای مناره‌های مساجد در کوچه پس کوچه‌های آن می پیچد و شیعه و سنی را به نماز فرا می خواند. استانبول شهر زیبای توریست‌های غربی و جهنم آوارگان ایرانی است.

یک میلیون ایرانی در شهرهای بزرگ ترکیه به ویژه آنکارا و استانبول در رفت و آمد بودند. بیش از نیمی از این جمعیت از مرزهای غیر قانونی آمده بودند. بیشتر، امید داشتند که خود را به یکی از کشورهای غربی برسانند و پناهنده سیاسی شوند. بازار قاچاقچیه‌ها هم گرم است. پاسپورت جعلی در کوچه پس کوچه‌ها، قهوه‌خانه‌ها و بوتیک‌هایی که توی پاساژها و زیر زمین‌ها، خرید و فروش می شود. بعضی از دلال‌ها و قاچاقچی‌هایی که رشوه بیشتری می دادند و سبیل پاسبانهای محل را چرب می کردند، برای خود دفتر و دستکی به هم زده بودند. آنها از روی کره بزرگ جغرافیایی که بر میز کارشان قرار داشت، مقصد مشتریان خود را تعیین می نمودند. اغلب هم خودشان بلیط و ویزای کشور مقصد را تهیه می کردند.

خیابانهای شلوغ و پر رفت و آمد استانبول، تهران سالهای چهل و پنج تا پنجاه و پنج را به یاد می آورد. دختران و پسران جوان همان نگاههای گرسنه را داشتند و همان ادا و اطوارها را. ظهرها، بوی غذا از رستورانها، هتلها، و مسافرخانه‌ها هوا را می انباشت. خیابان "آکسارا" و میدان "تقسیم"، محل اصلی رفت و آمد ایرانیان است و فارسی همه جا به گوش می رسید. صحبتها یا درباره خرید اجناس بود یا امکانات پناهندگی در غرب. پاسبانها چون شکارچیان در صید ایرانیان غیر قانونی بودند و گرفتن رشوه از آنها. رانندگان تاکسی به عمد مسافت بیشتری می رفتند تا پول بیشتری از مسافر بگیرند. مغازه دارها، به ایرانی‌ها گرانتر می فروختند و مسافرخانه‌ها هم تا می توانستند قیمت هاشان را بالا می بردند.

مردم ترک میزبانان خوبی برای ایرانیان، به خصوص ایرانیان آواره، نبودند. ترکها ایرانیان را به دیده تحقیر می نگریستند و از بیچارگی ما سوء استفاده

می کردند. در آنجا بود که تلخی آوارگی را با پوست و گوشت حس کردم. در خیابان "لاللی" به اتفاق دوست ایرانیم قدم می زدیم. چشم به سه زن جوان افتاد که چهره هایشان را به طور زننده ای بزرگ کرده بودند و به شیوه زشتی آدامس می جویدند. صدای خنده هایشان از دور به گوش می رسید. وقتی نزدیکتر شدند متوجه شدم که به فارسی حرف می زنند. دوستم متوجه تعجبم شد:

— سندیکای زنان روسپی استانبول به حضور خانمهای ایرانی اعتراض کرده.

دلم پر از درد شد. بر کشورم چه رفته است که دخترانش در خیابانهای ترکیه دست به خودفروشی می زنند؟ با پولی که از برادر بزرگم رسید و به همراه دوستان کوه، حمید و فرامرز، دو اتاق کوچک اجاره کردیم. خانه مان زیر پل راه آهن قرار داشت و پُر از شپش و رطوبت بود. دیگ حمام با چوب و هیسه روشن می شد. تختخواب به اندازه کافی نبود و از همه بدتر قطارهایی بودند که از بالا و در فاصله نزدیک به سقف خانه حرکت می کردند. شبها خانه می لرزید، این لرزش به تن خسته و خوابیده ما منتقل می شد و بارها بیدارمان می کرد. روزها زنان محله دم در می نشستند و در غیاب مردانشان آخرین اخبار محله را رد و بدل می کردند. توی محله پر از بچه های قد و نیم قد بود که در هم می لولیدند.

با قناعت زندگی می کردیم. هر از گاهی پولی به دستمان می رسید. آنقدر نبود که بتوانیم خود را سیر نگه داریم. غذای اصلی مان نان و شیر بود. درد معده و عفونت گلو امانم را بریده بود. ولی پول دکتر و دارو نداشتم. قیمتها سرسام آور بالا می رفت. هر روز فروشندگان ترک می گفتند "زام گله زام" یعنی گرانی و افزایش نرخ مالیات. برای مدتی حتا یک لیر در جیب نداشتم و سخت گرسنه مانده بودیم. یک روز برادرزاده کوچکم بهانه می گرفت. دست او را گرفتم با خود به خیابان بردم. چشمش به بطریهای شیر افتاد که در سوپر مارکت چیده شده بود.

— عمو، شیر!

گویی ناگفته قرار گذاشته بودیم که به هنگام گرسنگی تنها به شیر بیندیشیم. بوی غذای مطبوع همه جا به مشام می رسید. وارد فروشگاه شدیم. مغازه دار نگاه مظنونی به ما انداخت. سر و وضعمان نامرتب و لباسهایمان کهنه و بدریخت شده

بود. پرسید که چه می‌خواهیم؛ به ترکی گفتم: "باکیارم." یعنی نگاهی می‌کنم. از نگاههای مظنون او عصبانی شده بودم. در اولین فرصت مناسب به سرعت بطری شیر را توی لباسهای مخفی کردم و از سوپرمارکت بیرون زدم.

بیشتر شبها از همسایه‌مان که زن فریبی بود شیر می‌خریدیم. زن شیر فروش، روزها توی چهارچوب پنجره اتاقش می‌نشست و از آنجا بازی بچه‌ها را در کوچه تماشا می‌کرد. حالت او شبیه تابلوهای قدیمی توی موزه‌ها بود. یکروز یکی از برادرزاده‌هایم که همبازی پسر کوچک او شده بود، از وسط بازی فوتبال پیش من آمد و با اشاره به زن شیر فروش گفت:

– ببین عمو، اون از پستونهای خودش برا ما شیر می‌دوشه!

او را که از پنجره به سمت کوچه خم شده بود نگاه کردم. پستانهای درشتش که به پستان‌های گاو می‌مانست، از پنجره آویزان بود. به راستی ما هیچ گاوی در آن حوالی ندیده بودیم که او بتواند شیرش را بدوشد. خوب ما بی پول بودیم و شیری که او می‌فروخت ارزان بود. برای ما هم فرقی نمی‌کرد شیر انسان باشد یا شیر حیوان.

روزها در پی کسب اخبار جهت یافتن قاچاقچی و خروج از ترکیه به هر جا سر می‌زدیم و ناامید باز می‌گشتم. پول زیادی می‌خواستند که ما نداشتیم. هر چه زمان می‌گذشت، امکان خروج از آن جهنم سخت‌تر می‌شد. استانبول باتلاقی بود که در آن فرو می‌رفتیم. پاسپورتهای ما لو رفته بود؛ زیرا رنگ جلد آن کم رنگ‌تر از پاسپورتهای قانونی بود. پلیسهای ترک این را می‌دانستند. از این رو سعی می‌کردیم شبها از خانه خارج نشویم. روزها خیابان شلوغ‌تر بود و امکان کنترل کمتر.

راه آلمان بسته شده بود. تا همین اواخر، قاچاقچیها، تمام بلیطهای یک هواپیما را تا مقصد آلمان شرقی می‌خریدند و به مأمورین داخل فرودگاه رشوه می‌دادند. مسافری پس از پیاده شدن در آلمان شرقی، توسط مأموران مرزی از تونلی می‌گذشتند تا وارد خاک آلمان غربی شوند. در آنجا تقاضای پناهندگی‌شان را تسلیم مقامات می‌کردند. آنها که پاسپورتهایشان رسمی بود، باید آنها را در داخل هواپیما از بین می‌بردند.

پس از جست و جوی فراوان، در یکی از خیابانهای شمال شهر به ساختمان تازه ساز نونواری رسیدم که دفتر کار یکی از قاچاقچی‌ها در طبقه چهارم آن قرار داشت. چند نفری روی مبل منتظر نشسته بودند تا نوبتشان برسد. روی دیوار، عکس کمال آتاتورک نصب شده بود. مرد خوش پوشی پشت میز پهنی نشسته بود و با خانمی راجع به مخارج سفر صحبت می‌کرد. روی میز پرچم‌های کوچک ایران و ترکیه را گذاشته بودند. آن طرف دیگر میز، کره فلزی قرار داشت که مرد خوش پوش هر از گاه آن را با انگشتش می‌چرخانید. کف اتاق یک قالیچه ایرانی پهن شده بود. نوبت به من رسید. برایش توضیح دادم که با دو پسر بچه از راه کوه آمده‌ام و می‌خواهم به یکی از کشورهای اروپایی بروم. پاسپورتها را نشانش دادم.

– بیندازشان دور، اینها را توی پاکستان درست کردن و معروف به "چاپ ایتالیاییه". به لیر هم نمی‌ارزن. براتون پاس original می‌خرم. روش ویزا می‌زنم، تمیز و مرتب سوار میشین میرین به سلامت.

نرخ کار را پرسیدم. از این سوال خوشش نیامد. با انگشت سفیدش که بر آن انگشتر طلای بزرگی با نگین عقیق سنگینی می‌کرد، کره مقابلش را به گردش درآورد. روی نقشه کوبا متوقف شد:

– کانادا از راه کوبا، برای سه نفرتون، شامل پاس و بلیط و ویزا، می‌کنه شیش هزار چوب.

کره زمین دوباره به چرخش درآمد. انگشت سفید و پهن، کنار دریای شمال فرود آمد و سراسر بلژیک را در برگرفت.

– بلژیک یا هلند، چهار هزار تا، بیست و چهار ساعته. کارتون راه می‌افته. با ضمانت. نمی‌خوای هفته دیگه با بیست نفر دیگه می‌فرستمتون آلمان، سه هزار چوب، اما ضمانت نداره.

– ارزانترین راه کدامه؟

– کشتی، سوار میشین می‌رین افریقا، به چند روز لنگر گیری داره، بعد بار می‌زنه برای اروپا، تو بندر رتردام، تمیز و مرتب، پیاده می‌شین و همون جا خودتونو به پلیس معرفی می‌کنین. قیمتشم ارزونه، فقط دو و نیم چوب.

منظورش دو هزار و پانصد دلار بود. از آنجا ناامید بیرون آمدم. امیدوار بودم با مراجعه به نمایندگی سازمان ملل در امور پناهندگان، راه نجاتی بیابم. ساختمان "نمایندگی" در کوچه‌ای بود که در آن ایرانیان رفت و آمد می‌کردند. ساختمان کوچکی بود و خیلی شلوغ. پس از اینکه به زحمت توانستم مرد عبوس و خسته‌ای را که مسئول پاسخگویی به امور پناهندگان بود پیدا کنم، پاسپورتهای جعلی را از جیب در آورده و به زبان انگلیسی، مختصر و مفید مشکل را مطرح کردم. بی‌اعتنا به پاسپورت‌ها و در حقیقت بی‌اعتنا به سرگذشت من گفتم:

- برو شهر وان خودت را به پلیس معرفی کن تا ما کمکت کنیم.

به او گفتم که از آنجا آمده‌ام و اخیراً پلیس شهر "وان" دوازده نفر از هموطنانم را به ایران تحویل داده است و از سرنوشت آنها هیچ خبری نیست. شانه‌هایش را بالا انداخته گفتم:

- این موضوع به ما مربوط نیست، معذرت می‌خواهم، من وقت ندارم.

حمید و فرامرز هنوز بامای زندگی می‌کردند. آنها نیز در جستجوی راهی برای خروج از ترکیه بودند. هر صبح از خانه بیرون می‌زدند و شبها با خبرهای تازه‌ای باز می‌گشتند. با یک خرازی ایرانی آشنا شده بودند که در کار قاچاق مسافر نیز بود. حمید و فرامرز سخت خوشحال بودند. برای ما نیز خبر خوش داشتند. خبر از این قرار بود که مرد فروشنده حاضر است در ازاء مبلغ ناچیزی یک مینی‌بوس پر از مسافر را به همراه یک راهنمای ترک، از راه غیر قانونی، به یونان بفرستد.

امیدی بود و سوسه‌انگیز. ابتدا قبول کردم که همراه آنها بروم. اما کمی بعد به علت مسئولیتم در برابر برادرزاده‌ها و مشکوک بودن قضیه تصمیم را تغییر دادم. خداحافظی کردند و رفتند. پس از چندی در خیر شنیدیم که همگی دستگیر شده‌اند و در یک مصاحبه تلویزیونی شرکت کرده‌اند. می‌خواستند آنها را به اتهام جاسوسی زندانی کنند. دفتر نمایندگی سازمان ملل در یونان هم از پذیرفتن آنها خود داری می‌کرد. حمید و فرامرز ۶ ماه اول اقامت در استانبول را کار ساختمانی اصرار معاش کرده بودند تا اینکه سرانجام سازمان ملل حاضر شد درخواست آنها را بپذیرد. دیگر از آنها خبری نداشتیم. مانده بودیم و سایه غربت چون بختک در خواب و بیداری بر پیکرمان سنگینی می‌کرد.

از چاله در آمده به چاه افتاده بودیم. اینجا از حجاب اجباری و گشتیهای کمیته و سپاه خبری نبود؛ اما خطر دستگیری بود و شلاق توسط مأموران ترک و باز گردانیدن به ایران. بی پولی نیز تهدیدمان می کرد. ترکها آواره ها را غارت می کردند. بسیاری از کسانی که مانده بودند، به خاطر بی پولی، دست به دزدی و یا قاچاق می زدند. دختران بسیاری از راه فحشاء زندگی می کردند و برخی هم خودکشی.

به همراه برادر کوچکترم، که او نیز به ترکیه آمده بود، و برادر زاده هایم به پارک بزرگی می رفتیم. این پارک به دریا و تنگه بسفر ختم می شد. از آنجا می توانستیم در آرامش و سکوت، آبهای دریای سیاه و حرکت کشتیها را از نزدیک تماشا کنیم. مرغان دریایی با فریاد و هلله خود کشتیها را دنبال می کردند و چشم را نوازش می دادند. می توانستم عقده ها و حقارت ها را برای مدتی فراموش کنم و ذهنم را به آن دور دستها در افق و دریا بسپارم. در یکی از گوشه های این پارک زیبا و پر درخت، روی نیمکتی می نشستیم و من طبق عادت همیشگی به آسمان نگاه می کردم تا از فراز شاخه های بلند درختان تاک به پرواز کبوتران نگاه کنم. برادرزاده ام می گفت:

— ایکاش می تونستیم برا مدت کوتاهی به شکل کبوتر دریام و پرواز کنان از مرز عبور کنیم.

هنگامیکه در گوشه دنجی می نشستم، خاطرات گذشته جان می گرفت. آخرین مکالماتم با نسرین را هنوز بیاد دارم، گفته بود:

— میدونم روزی تو رو از دست می دم.

وقتی از او پرسیدم که بعد چه خواهد کرد، به سرعت چشمان ترش را خشک کرد و خنده کنان گفت:

— با اولین خواستگارم ازدواج می کنم و از خیر این جسم حقیر می گذرم تا از این بابت به همسر آینده ام خیانت نکرده باشم.

نامه ای که نسرین اخیراً فرستاده بود هنوز در جیبم بود. در نامه اش رد تمنای او با غمی پنهان حس می شد. در پایان برایم دعا و آرزوی سلامتی کرده بود. بعدها که در اروپا استقرار یافتم نامه ای از او دریافت کردم که در پایانش

نوشته بود با پسر خوب و ساده دلی ازدواج کرده است. در همان نامه از من خواهش کرده بود که از همه چیز خودم برایش بنویسم؛ حتا از بند کفشهایم. از آن پس دیگر نامه‌ای برایش ننوشتم. فکر کردم شاید اینطور بهتر باشد.

با این حال دورادور از او خبر داشتم. پسرش به ۴ سالگی که رسید برای دومین بار حامله شد. در سال ۶۷ که ماجرای به کوفه رفتن امام حسین توسط سازمان مجاهدین در ایران تکرار شد و رژیم نه تنها در درون مرزها بلکه در شهرها نیز دست به تعقیب و کشتار هواداران آنها زد، شوهر نسرین یکی از قربانیان بود.

در استانبول با پیر مرد خوش قیافه و شیک پوشی آشنا شدیم که هفتاد ساله می‌نمود. از اهالی آذربایجان بود. از صورت صاف و تراشیده و موهای سفید و پریشانش و همچنین لباسهای شیک و چهره خندانش پیدا بود که زندگی خوبی را پشت سر گذاشته. او پیمانکار سابق جاده‌های آسفالتی بود. مبلغ کلانی به جیب زده و از ایران گریخته بود. پلیس بین‌المللی به دنبالش بود. بسیار خوش مشرب و بذله‌گو بود. از بستگان پیرمردی بود که برادر بزرگم توسط او از اروپا برای ما پول می‌فرستاد. با شرح خاطراتش ما را سرگرم می‌کرد.

از استانبول به شهر کوچک و زیبای "آزمیر" رفتیم. پیر مرد به کمک دوست و همشهری‌اش که در آنجا پزشک بود، خانه‌ای اجاره کرد. پس از یک ماه و نیمی، دکتر به خانه ما آمد و گفت که به بعضی از مأمورین فرودگاه پول داده تا ما بتوانیم با هواپیمای فرانسه پرواز کنیم. ویزای فرانسه را پیشتر در استانبول گرفته بودیم، اما خطر عمده پاسپورت‌های جعلی مان بود.

مأمور کنترل پاسپورت فرودگاه متوجه جعلی بودن پاسپورتها شد. می‌خواست که ما را تحویل مقامات بدهد. یک افسر زن که به زبان انگلیسی تسلط داشت به ما کمک کرد تا از دست مأمور کنترل فرار کنیم.

— به خاطر این بچه‌ها کمک کردم. دیگه این طرفها پیداتون نشه.

همگی پکر و ناامید به خانه برگشتیم. دکتر گفت که باید تا فرصت بعدی صبر کنیم. عفونت گلوی من بیشتر شد. دوست پیرمان نیز مدتی بود که از ناراحتی گلو شکایت داشت. به توصیه دکتر هر دو به متخصص گلو مراجعه

کردیم. نمونه برداری کردند. پس از نتیجه آزمایش پزشک متخصص به زبان انگلیسی توضیح داد که عفونت خطرناک نیست و نسخه نوشت.

– نتیجه آزمایش دوست پیرمان؟

دکتر مکئی کرد، عینکش را از چشم برداشت و گفت:

– برای او خبر خوبی ندارم؛ ایشان سرطان گلو دارند.

یکه خوردم. به سختی توانستم خبر را ترجمه کنم. از آن پس، طنز و خنده رفته رفته در گفتار و رخسارش کمرنگ شد. گرچه اغلب جملاتی به تسلائی ما به زبان می آورد: "خون من که از خون جوانان هموطنم رنگین تر نیست" یا "من عمرخودم را کرده ام".

پیرمرد به کمک دوست پزشکمان در یکی از بیمارستانهای استانبول بستری شد. در حنجره اش حفره ای ایجاد کردند و دستگاهی نصب کردند که به کمک آن به سختی حرف می زند. گفته بودند با این دستگاه می تواند ده سال دیگر عمر کند. دوست پزشکمان مدتی بعد با پرداخت پول بیشتری توانست پرسنل فرودگاه را قانع کند. پول را از جیب خود پرداخته بود. هنوز از این بابت مدیون این مرد نیکوکار و مردان خوب دیگر هستم.

مقدمات پرواز به تدریج فراهم شد. ترس و هراس از لو رفتن و دستگیری دوباره ام بر ما حاکم. مأمور کنترل پاسپورت، حق حساب می خواست. پرداختم. تمام مسافران سوار شده بودند و هواپیما بدون ما از باند به سوی ساختمان فرودگاه به حرکت آمده بود. اما هنوز پرواز نکرده بود. مأمور کنترل، مرتب به چهره های ما نگاه می کرد و با خلبان تماس می گرفت. به ترکی می گفت که سه مسافر هنوز اینجا هستند. هواپیما درست در فاصله نزدیک ساختمان فرودگاه توقف کرد. درش باز شد. پلکان را به طرف درب بردند، مأمور کنترل اجازه داد که سوار هواپیما شویم. خود را به پلکان رسانیدیم و به سرعت بالا رفتیم. زن مهماندار با خوشرویی ما را به سوی صندلیهایمان راهنمایی کرد. هواپیما به سرعت از زمین کنده شد و در پهنه آسمان بیکران به حرکت درآمد. از پشت شیشه پنجره پرواز کبوتران را، پایین توی هوا تماشا می کردم.

به برادرزاده ام گفتم:
پرواز کبوتران را تعاشا کن.

سپتامبر ۱۹۹۴

www.KetabFarsi.com

Contents

Introduction, by Nasser Mohajer	1
Childhood	5
Let Prophets Take Care of Peasants	16
Stool Pigeons	32
Iranian Students Association (Abroad)	36
Another Person, Another World	49
The Sympathizers	55
Some Simple Questions	65
Vakilabad Prison	96
Visit me in Hundred years	102
The Lashings	111
Prison Art	133
Repentants	139
An Escape Attempt	154
The Trial	159
The Dice is Loaded	165
Let People Know What Happened to Us	169
Nasrin	178
The Escape	191

www.KetabFarsi.com

And Still Lives Our Story
Hassan Darvish
First Edition, 1998
cover design by Meti

Published by *Noghteh Books*
A Division of *Noghteh Resources on Iran*
P.O.Box 8181, Berkeley, CA 94707-8181 USA
Internet:<http://www.noghteh.org>
email:noghteh@noghteh.org

And still Lives our Story

Memories of an Iranian political prisoner

Hassan Darwish



Noghteh Books

A Division of Noghteh Resources on Iran

And still Lives our Story

Memories of an Iranian political prisoner

Hassan Darwish



Noqhteh Books